



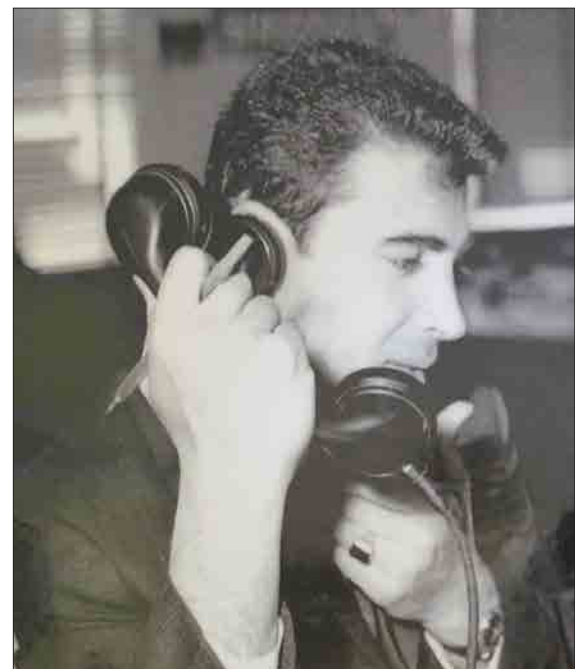
تومان به خاطر نوشته‌های تو آمده. آن زمان این مبلغ را اگر به معادل امروز حساب کنید، مبلغ بالایی بود. گفت این مبلغ با قلم تو آمده، شهر هم شهر خودت است، زادگاهت هم همین جاست. بگو ما آنجا چه کار بکنیم؟ گفتم یک مدرسه حرفه‌ای صنعتی آنجا باز کنید. گفت فکر بسیار عالی است. گفتم الان آنجا طوری هست که اگر آنجا چراغ پریموس کسی خراب بشود، کسی نیست درست کند؛ یک مدرسه صنعتی باز کنید. این مدرسه صنعتی از آن سال، از سال ۴۵، ۴۴ دارد کار می‌کند تا همین الان. بعد از آن دیدم سازمان شهرستان‌ها برایم کافی نیست. می‌دانید که قدیمی‌ترین مجله منظم هفتگی، «اطلاعات هفتگی» است. «اطلاعات هفتگی» از سال ۱۳۲۰ به سردبیری آقای شهیدی شروع به کار کرد و تا امروز هم ادامه دارد، ولی خب تشکیلاتش کوچک بود، خودش خبرنگار نداشت و از خبرنگاران روزنامه استفاده می‌کرد. من پیشنهاد کردم به آقای مسعودی که من بشوم خبرنگار ویژه «اطلاعات هفتگی» و ایشان تأیید کردند و من رفتم. در واقع «اطلاعات هفتگی» بود که «ر. اعتمادی» را ساخت. سردبیر اول هم آقای انور خامه‌ای بود که جزو ۵۳ نفر معروف، ولی زود انشعاب کرده بود از حزب توده؛ آدمی وطن پرست و آگاه بود. او وقتی استعداد مرا در تهیه گزارش‌ها دید، میدان را برای من باز کرد. ایشان بعد از هفت هشت ماه که سردبیر «اطلاعات هفتگی» بود، برای ادامه تحصیل رفت اروپا. بعد آقای دیگری به نام منوچهر سعیدوزیری شد سردبیر اطلاعات که قبلاً سردبیر روزنامه بود. بعد آمد شد سردبیر اطلاعات. ایشان به خصوص خیلی مرا تشویق کردند و کارهای مرا خوب پوزنت کردند و دیگر من شدم «ر. اعتمادی».

• تا این زمان هنوز داستان نوشته بودید؟

تا زمان «اطلاعات هفتگی» من هرگز فکر نکرده بودم که داستان بنویسم و در عمرم مطلقاً داستانی ننوشته بودم. «اطلاعات هفتگی»، هر هفته وسط مجله یک داستان کوتاه داشت. آدم‌های بسیار معروف داستان کوتاه در آن می‌نوشتند. نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد، یک روز با خودم گفتم چطور است من هم یک داستان کوتاه بنویسم. ناگهان یاد دوره خدمت افسری و وظیفه‌ام افتادم که در استارها بود. در جنگل‌های استارها من عاشق شدم. هر روز می‌رفتم جنگل گردش می‌کردم می‌دیدم عاشق یک دختری شدم و داستانی داشت. من این داستان را نوشتم. اسمش را هم گذاشتم «گور پریا». اما هرگز فکر نمی‌کردم سردبیر مجله بپسندد. چون غول‌هایی آنجا داشتند داستان می‌نوشتند. برای اینکه به قول معروف آبرویم جلوی بقیه هیأت تحریریه نرود، یک روز صبح زود آمدم داستان را گذاشتم روی میز سردبیر که هنوز نیامده بود و آمدم بیرون؛ به هیچ‌کس هم نگفتم. سه هفته‌ای از این ماجرا گذشت دیدیم که نه، خبری نیست؛ گفتم حتما خوشش نیامده، پاره کرده و انداخته در سبد. آن زمان آقای ارونقی کرمانی که بعداً ایشان هم جزو نویسندگان درآمدند، معاون فنی مجله «اطلاعات هفتگی» بود؛ نه داستان می‌نوشت نه چیزی. بعضی مطالب را از روزنامه‌های ترکی استانبولی ترجمه می‌کرد و می‌گذاشت آنجا، ولی در امور فنی کار می‌کرد و سردبیر مطالب را به ایشان می‌داد که ببرد چاپخانه و اداره کل. یک روز از من پرسید اعتمادی تو داستان نوشتی؟ گفتم هیچی، آبروی من رفت! گفتم بله... گفت که این هفته چاپ می‌شود. اصلاً فکری می‌کردم بمب اتم خورده توی سر من! برایم باورکردنی نبود که من برای اولین بار در عمرم بدون تمرین، یک داستان کوتاه نوشته‌ام و وسط مجله «اطلاعات هفتگی» در کنار نام بزرگان چاپ بشود.

• «گور پریا» اولین قدم‌های شما در رسیدن به شهرت در داستان نویسی بود. بعدها همین داستان در کنار داستان‌های دیگر در کتابی منتشر شد و فکر می‌کنم مجموعه‌ای متشکل از هفت هشت داستان از شما چاپ شد.

بله. بعد از استقبال از «گور پریا»، ۶ داستان کوتاه دیگر نوشتم که آنها هم همه وسط «اطلاعات هفتگی» چاپ شدند. مجموعاً شد هفت داستان که همه اینها سوزهای واقعی بود و تحت عنوان «دختر خوشگل دانشکده من» منتشر شد. خیلی هم از آن استقبال شد. من آن موقع دانشکده علوم اجتماعی می‌رفتم و ضمن اینکه روزنامه کار می‌کردم، دانشگاه هم می‌رفتم.



می‌دهیم. ایشان به من تلفن زد. من ۱۳ سال با نوشتن قهر کرده بودم. هیچ نمی‌نوشتیم. فقط می‌خواندم. این حرف که کتاب بیاورند ما اجازه می‌دهیم، چنان دوباره شوق رمان نویسی را در من به وجود آورده بود که در عرض یک هفته «آبی عشق» را نوشتم. ناشری هم بود اینجا در اکباتان و انتشارات «دبیر» را داشت، مرا می‌شناخت. گاهی مرا در بازار می‌دید. قبلاً هم در «اطلاعات هفتگی» کار کرده بود، پسر خوبی هم هست، به من گفت آقای یک کتاب بنویسید من چاپ بکنم. رفتم به او گفتم بفرما. ایشان هم به محض اینکه کتاب را گرفت، داد به وزارت ارشاد، رئیس بخش کتاب، جوانی هم بود، تلفن زد گفت آقای اعتمادی می‌توانم خواهش کنم بیایید. رفتم آنجا و به من گفت من دیشب تا صبح نخوابیدم و این کتاب را خواندم. لذت بردم، این‌گونه بود و این‌گونه بود و این‌گونه بود. تورا به خدا از این کتاب‌ها بنویس. به من گفت فقط یک چیز؛ ما به کتاب‌های قدیمی‌ات هم اجازه می‌دهیم چاپ بشود، بدون سانسور. ولی بعضی‌ها به اسم «ر.» حساسیت دارند. بیایید یک اسم دیگر انتخاب کنید. اعتمادی اش باشد «ر.» اش نباشد. خنده‌ام گرفت اما وقتی دیدم بعد از ۱۳ سال اینها دارند اجازه می‌دهند که کتابم چاپ بشود، به خودم گفتم که عیبی ندارد. بگذار کتاب چاپ بشود. آن زمان در جنوب ایران، معمولاً دو تا اسم برای بچه‌ها انتخاب می‌کردند. یک اسم در شناسنامه می‌گذاشتند، یک اسم هم صدایش می‌کردند. توی شناسنامه من، اسم پدر بزرگم را نوشته بودند، رجب علی. من که به دنیا آمدم، در ۶ ماه اول خیلی مریض می‌شدم، روی آن اعتقادات‌شان می‌گویند مرده به اسمش حسودی کرده و باید اسمش را عوض کنیم. یک ولیمه می‌دهند، اسم مرا می‌گذارند مهدی. تا امروز هم من مهدی‌ام. یعنی مادر من تا در قید حیات بود، اگر شما زنگ می‌زدید می‌گفتید من با رجب علی کار دارم می‌گفت من نمی‌شناسم، من نمی‌دانم ایشان کیست؟! باید می‌گفتید من با مهدی کار دارم تا به تلفن‌تان جواب بدهد و هنوز هم فامیل و دوستان صمیمی، مرا مهدی صدا می‌کنند.

• چطور دوباره اجازه دادند رجعت کنید به همان «ر. اعتمادی». چون تا جایی که یادم است، زیاد از کتاب‌هایی که به اسم «مهدی اعتمادی» می‌نوشتید، استقبال نشد.

بله، یک دوسالی کتاب چاپ شد ولی آن استقبال نشد. یعنی مردم «مهدی اعتمادی» را با «ر. اعتمادی» نمی‌توانستند هماهنگ کنند. با اینکه اینها محبت کردند مثلاً «اتوبوس آبی» مرا هم با «مهدی اعتمادی» چاپ کردند ولی مردم نمی‌شناختند. یک مقدار، یکی دوسالی که وضع عوض شد، یک روز به آقای رحیمی که «عالیجناب عشق» را به او داده بودم، گفتم حالا بگذار «ر. اعتمادی» او گذاشت. اعتراضی هم نشد. بعد هم که «عالیجناب عشق» تا چاپ دوازدهم همین طور پنج هزار تا، پنج هزار تا، پنج هزار تا رفت. به هر حال این هم داستان و قصه ما. حالا از آن سال تا حالا من تقریباً حدود ۲۰ تا رمان نوشته‌ام. مجموع رمان‌های من الان در حدود ۴۲ تا چاپ شده و شش هفت تا هم اجازه چاپ نگرفته و بخشی از آنها هم که چاپ شده، دوباره ممنوع شده. الان در حدود دوازده سیزده تا کتاب از من در دورترین‌ها هست. به هر حال این هم داستان و قصه ما بود.

روی هم ریخته‌اند. یعنی مردم بعد از آن فرونشستن هیجان انقلابی دوباره برگشته بودند به زندگی؛ رمان می‌خواستند؛ و رمان‌های من که آشنایشان بود. من در خیابان می‌دیدم و همین‌طور مردم می‌خریدند. بعد از سال ۵۹ آرام آرام دیگر قدغن شد؛ شروع کردند قاچاقی چاپ کردن. یعنی حق نویسنده را دادند به قاچاقچی‌ها. قاچاقچی‌ها از چاپ کتاب‌های من میلیاردی بردند، من با روزی ۱۰ تومان زندگی می‌کردم! با روزی ۱۰ تا تک‌تومانی! چون وقتی از «اطلاعات» درآمد، پس‌انداز نداشتم. ولی اینها همه پروار شدند (خنده). یادم هست یک روز در این خیابان انقلاب می‌رفتم، دیدم کسی بغل گوش من آمد و گفت که کتاب‌های ممنوعه داریم، کتاب‌های «ر. اعتمادی» داریم؛ من «شب ایرانی» خودم را نداشتم؛ اصلاً کتاب‌هایم را جمع نمی‌کردم. خلاصه گفتم «شب ایرانی» را داری؟ گفت بله



جامعه ایرانی همیشه به جوان می‌گوید ساکت! بنشین حرف نزن، بزرگ‌ها دارند حرف می‌زنند. ولی حالا دنیا عوض شده بود. نهضت‌های جوانانه در دنیا شکل گرفته بود و ایران هم نمی‌توانست خارج از این مسأله باشد و من همه اینها را در داستان «تویست داغم کن» آوردم



دارم. گفتم چقدر؟ آن موقع هنوز پول خیلی ارزش داشت. گفت ۸ هزار تومان (۱۲ تومان بود قیمت کتاب). گفتم که حالا به من بده ۲ هزار تومان. گفت نمی‌شود، ۸ هزار تومان (خنده). البته من نگفتم که آقای کتاب مال من است؛ توداری می‌فروشی و از آن نان می‌خوری و این حرف‌ها.

• گفتید با روزی ۱۰ تومان زندگی را می‌گذرانید. دوره سختی بوده. چطور در آن روزگار، معیشت‌تان را می‌گذرانید؟

بله، با روزی ۱۰ تومان زندگی می‌کردم. یعنی یک دانه نان می‌خریدم و کمی پنیر. البته دوستان و خانواده‌ام هم بودند که کمک می‌کردند؛ خانواده به خصوص پشت من بودند. به این ترتیب ۱۳ سال را در سکوت گذراندم و در خانه مشغول مطالعه شدم، تا اینکه دوست مطبوعاتی‌ای دارم به اسم آقای اسماعیل جمشیدی در مجله «گردون» کار می‌کردند. ایشان معاون مجله بودند. یک خبر کوتاه نوشتند درباره من. چون من با آقای جمشیدی ارتباط داشتم و به او گفته بودم که مثلاً من چقدر دلم می‌خواست که به جنگ ایران و عراق می‌رفتم و یک رمان جنگی از آن درمی‌آوردم. ایشان این را نوشت. صبح فردا، از وزارت ارشاد زنگ زدند.

• چه زمانی بود؟

دوره آقای خاتمی. مهاجرانی آمده بود آنجا و وزارت ارشاد داشت خانه‌تکانی می‌کرد. به آقای جمشیدی گفتم که اگر آقای اعتمادی ایران است، بگویید بیاید کتاب‌هایش را اجازه

می‌دانید که آن زمان معروف بود به دانشکده ادبیات، دانشکده گل و بلبل است و خوب زیباترین دخترها آنجا درس می‌خواندند (خنده)، عاشق‌ترین پسرها هم آنجا درس می‌خواندند؛ ادبیات بود دیگر... ماجرا این بود که دختری فوق‌العاده زیبا آنجا بود که تمام دانشجویان پسر برایش می‌مُردند. من قصه این دختر را نوشتم و عنوان کتاب هم شد «دختر خوشگل دانشکده من».

این نخستین کتاب من بود.

• قدم بعدی رفتن به سمت رمان نویسی بود؛ «تویست داغم کن». این رمان هم خیلی بین جوان‌ها اقبال پیدا کرد.

• ماجرای نوشتن این رمان را می‌گویید.

آن زمان، سال‌های ۳۸، ۳۹، ۴۰ دوره جدیدی از نهضت‌های جوانانه در کل جهان به وجود آمده بود. بیتل‌ها مخصوصاً اروپا و آمریکا را مسخر کرده بودند. گروه‌های موزیک درست شده بود. جوان‌ها هیپی شده بودند. نهضت‌های مختلف هیپی و هیپیسم و اینها... جوان‌ها بلند می‌شدند می‌رفتند تبت که مثلاً با عرفان تبتی آشنا بشوند. انواع رقص‌ها می‌آمد، تویست می‌آمد، چاچامی آمد، انواع و اقسام اینها... بنده هم یک جوان ۲۳، ۲۴ ساله و جزو شلوغ‌های تهران هستم؛ خبرنگار هم هستم. می‌دیدم تحولی دارد در افکار جوان‌ها به وجود می‌آید و تصمیم گرفتم این‌را به شکل یک داستان بلند بنویسم.

• حالا چرا این اسم را گذاشتید؟ «تویست داغم کن»...

چون آن موقع رقص تویست مد شده بود، اسم کتابم را گذاشتم «تویست داغم کن». وقتی که این کتاب منتشر شد، آن موقع تیراژ کتاب ۲ هزار تا بود و یک سال هم حدوداً در کتابخانه‌ها می‌ماند اما این کتاب در یک هفته ۵ هزار نسخه فروش رفت و نایاب شد. دوباره ۵ هزار نسخه و دوباره ۵ هزار نسخه، اصلاً همه نویسندگان و (می‌خندد) اهل کتاب و حتی گروه‌های سیاسی مقابل من موضع گرفتند. بعد شروع کردند گویند! من تصمیم گرفتم که خودم بروم به یک مجله سنگین ادبی و بگویم که آقای کتاب مرا بخوانید؛ اگر اثر خوبی نیست، انتقاد کنید یا اگر خوب است، تأییدش کنید. رفتم مجله «راهنمای کتاب» که آقای دکتر افشار سردبیر آن بود. ایشان این کتاب را دادند به آقای دکتر اقتداری که ایشان هم وکیل دادگستری بود، هم محقق ادبی. کتاب‌های خلیج فارس و اینها، یکی از منابع معتبر ایشان است. ایشان ۱۷ صفحه راهنمای کتاب راجع به «تویست داغم کن» نوشتند و تأیید کردند. در چه زمانی؟ زمانی که کتاب به چاپ هفتم رسیده با تیراژ ۱۲ هزار نسخه. یعنی این کتاب یک تحول و یک حرکت ایجاد کرد. جوان‌ها برای اولین بار حرف‌های خودشان را به گوش مردم رساندند. این مهم بود. چون جامعه ایرانی همیشه به جوان می‌گوید ساکت! بنشین حرف نزن، بزرگ‌ها دارند حرف می‌زنند. ولی حالا دنیا عوض شده بود. نهضت‌های جوانانه در دنیا شکل گرفته بود و ایران هم نمی‌توانست خارج از این مسأله باشد و من همه اینها را در داستان «تویست داغم کن» آوردم. این «تویست داغم کن»، در شهرت من واقعا تأثیر زیادی داشت.

• بعد از آن همچنان تا سال ۵۹ کتاب‌های شما با تیراژهای بالا چاپ می‌شد. درست است؟

چاپ می‌شد. البته از ۵۸ شروع کردند به قاچاقی چاپ کردن. من خودم می‌آمدم خیابان می‌دیدم فله‌ای کتاب‌هایم را